

خاکستری

زمستان سال ۱۳۷۸ در ایران
کارگاه های ساختمانی ، پژوهشگاه مواد و انرژی و
سازمان سنجش .
بنا بر درخواست فاز یک سازمان پژوهشگاه که در حال
بهره برداری بود و تائید مدیریت کارگاه های ساختمانی
پروژه های فوق و موافقت شهرداری منطقه مشکین دشت-
کرج ، مامور نیروی انتظامی در قبال دریافت مبلغ هفصد-
تومان برای هرسگ ، مامور کشتار آنها می شود.

کسانی که برای زندگی انسانها ارزش قائل نیستند ، آیا برای زندگی
حیوانات ارزش قائل خواهند شد !؟

ب- رمزی

چند روزی می شد که برف بصورت پراکنده می بارید .
سطح زمین پوشیده از برف بود که وقتی پا روی آن می گذاشتی راحت بیست سانتی فرو
می رفت .

خاکستری دلش هوای قدم زدن کرد ، از جایش برخاسته و براه افتاد .
از سوز سرمای زمستان ، نوهایش بزیر مادرشان چپیده بودند .
لحظه ای مکث کرده به آنها نگاه کرد ، یک دوچین توله سگ که همگی از نسل او بودند .
چند سالی می شد که در این کارگاه زندگی می کرد . ظاهراً آدمهای بدی نبودند .
وقتی به یاد آورد آن روزی را که ..

- سلام ، اسماعیل ، چه کار می کنی ؟ سر توی چاه کردی !
- آها توای ، بیا بیا ! صدآ رو می شنوی ؟ خوب گوش کن !
- انگار یه صدای ناله می آد.....
- آره ، فکر می کنم یکی از توله سگها افتاده این تو ، مادرش از صبح دور و بر این چاه
میگرده و ناله می کنه ...
- اینجوری نمی شه ، بزار برم انباری چراغ قوه بیارم .

چی شده آقا اسماعیل ؟

- چیزی گم کردی ؟

- نه مهندس

- پس بیلُ نخوا بون برو سر کارت ! بیتُ المال.....

- ها آمدی ، چراغ قوه چی شد ؟ آوردی ؟

- آره ، مهندس چی می گفت ؟

- هیچی ، بیلو نخوا بون ، انگار با بچه طرفاً ، بیست ساله این پروژه ها رو لفت و لیس می
دن تا پول نفت و هیل هپولش کنند ، به ما که می رسن یاد بیتُ المال می افتند .

- هان دیدمش اوناها ، ته چاه ، حیونکی مچاله شده ، می گم یه سطل سر طناب ببندیم
بفرستیم توی چاه ، شاید بره توش ، بتونیم بکشیمش بیرون .

- بد فکری نیست امتحان می کنیم .

بلاخره بعد از تلاش بسیار اسماعیل راننده بیل برای بیرون آوردن آن طناب به دوره
کمرش بسته به درون چاه رفت ، با وجود خطر گاز ته چاه و ریزش دیواره های آن ، این
ریسک را کرد تا آن توله سگ را نجات دهد .

خاکستری آن روز در دل به او آفرین گفته بود ، با وجود این آدمها ، مگر می شد آن
خبری را که چند روز پیش یکی از سگهای بیابان آورده بود باور کرد .

خبر چنان وحشتناک بود که از فکر کردن به آن خوداری کرده ، شروع به دویدن کرد ، یک نفس دوید ، تا آنجا که می توانست .

تا دورترین نقطه محوطه کارگاه رفت ، تا جایکه دیگر توریسمی مانع عبورش شد . وقتی به بالای تپه شنی دیوشده رسید ، تا دور دستها خیره شد ، همه جا سفید بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید ، بجز صدای باد ملایمی که از کوهها می وزید . برگشته به پشت سر نگاهی انداخت .

نزدیک پارکینک اتومبیل ها خال خالی را دید که روی ماسه ها به تنهای مشغول بازی کردن بود .

همیشه اینطور بود . وقتی به دنیا آمد مادرش مرد و از میان هفت خواهر و برادرش تنها او بود که زنده ماند .

آنهم اگر کمک آن تکنیسین ساختمانی و گارگرها نبود که هر روز برایش شیر و غذا تهیه می کردند و حتی بعضی روزهای تعطیل هم به کارگاه می آمدند و غذایش می دادند ، تا حال زنده نمانده بود .

اما بعضی وقتها هم باید گرسنگی را تحمل می کرد چرا که مشکلات زندگی این انسانها را چنان در خود غرق می کرد که گاهها خودرا نیز فراموش می کردند چه رسد به خال خالی . با هر بدبختی بود بلاخره توانست زنده بماند ، گاهی از اوقات قاطی توله سگهای خاله هایش می شد . وقتی همه دختر خاله ها و پسر خاله ها غذایشان را می خوردند و پستان مادرشان را رها می کردند ، نوبت به خال خالی می رسید ، از هر پستانی چند قطره شیر ، آنقدر میک می زد تا خالاش بصدا در آمده با یک لگد او را از خودش جدا می کرد ، همیشه گرسنه بود مگر روزهای که آدمهای کارگاه به دادش می رسیدند .

بخاطر همین قدو قوارش کمی کوچکتر از بقیه توله سگهای همسنش مانده بود . اما بلاخره بزرگ شد ، اگرچه کمی کوچکتر ، حالا روی برفها این طرف آنطرف می دوید و با خود بازی می کرد .

از بچگی همین طور بازی گوش بود و بیشتر وقتها به تنهای بازی می کرد . آفتاب در حال غروب کردن بود ، خاکستری پایین آمده به طرف پارکینگ حرکت کرد . کارگاه تعطیل شده و همه رفته بودند ، سکوت سرتاسر کارگاه را فرا گرفته بود و فقط صدای صوت نگهبانی بود که گهگاهی شنیده می شد .

صدای بیل بکھو که بلند شد ، خاکستری هم سرش را بلند کرده به اطراف نگاهی انداخت ، کارگران حاضر شده به سر کارهایشان می رفتند .

تپلی هنوز خواب بود ، مادرش هم در کنار او دراز کشیده ، دم تکان می داد . وقتی مهندس ها یکی یکی از راه می رسیدند ، آنها می باید پاکینگ را ترک می کردند . اولین اتومبیل که از راه رسید ، مادر تپلی از جایش برخاسته از پاکینگ خارج شد اما تپلی میلی به این کار نداشت ، مهندس بوق اتومبیل را به صدا در آورد . با شنیدن صدای بوق از جایش پریده، در حالی که انگار روی زمین قل می خورد ، خود را از پاکینگ بیرون کشید .

خاکستری همیشه فکر می کرد این توله سگ چگونه می خواهد از چنگ دشمنانش فرار کند . زمانی که بدنیا آمد شش خواهر و برادر دیگر هم داشت ، اما همگی آنها یکی پس از دیگری مردند و فقط او بود که زنده باقی ماند . در نتیجه سهم شیر همه آنها را بتهای می خورد ، چنان تپل شده بود که وقتی راه می رفت انگار روی زمین قل می خورد و بزحمت خود را به این طرف و آنطرف می کشید .

افراد کارگاه علاقه خاصی به او داشتند و دائم سر به سرش می گذاشتند و با او بازی می کردند . او هم از این کار بدش نمی آمد مخصوصاً زمانی که نظر آقا کارگر بچه سال آشپزخانه شکمش رامی خاراند .

بامزه تر از همه خال خالی بود که سر به سرش می گذاشت و تپلی که نمی توانست پابه پای او بدود ، ایستاده و فقط پارس می کرد ، آن هم چه پارسی ، با صدای نازکی که بزور شنیده می شد .

وقتی از پاکینگ بیرون آمد و قدم روی برفها گذاشت کمی به خود لرزید ، اما فوراً جای برای لمیدن پیدا کرده بطرف آن دوید .

خاکستری به اطراف خود به دقت نگریست ، چیزی را حس می کرد اما نمی دانست چیست ؟

شامه اش را تیز کرده چندین بار نفس عمیق کشید ، باز هم چیزی حس نکرد ، تصمیم گرفت از محوطه کارگاه بیرون رفته و گشتی در اطراف بزند . آهسته آهسته قدم بر می داشت ، با دقت به اطراف نگاه می کرد ، به آدمهای که از مقابلش می گذشتند ، خوب تماشا می کرد ، چیز عجیبی نمی دید .

حس غریبی داشت ، فضا برایش سنگین و غیر قابل تحمل بنظر می رسید . بسرعت به طرف کارگاه برگشت ، وقتی بچه هایش و نوه هایش را دید کمی آرام گرفت . توله ها در حال بازی کردن و دویدن بودند و مادرشان در حال استراحت .

امروز آفتاب خوبی در آمده ، آگه همینطور ادامه پیدا کند همه برفها را آب می کند
دراز کشیدن زیر این آفتاب چه کیفی می داد ، اما یک مگس مزاحم نمی گذاشت ، دائم به
میان پشمهایش رفته او را اذیت می کرد . چند بار سعی کرد خود را از شر آن خلاص کند
اما نشد ، بناچار از جایش برخاسته بطرف دیوار کناری پارکینگ رفت ، پهلویش را به آن
مالید ، مگس مزاحم از میان پشمهایش بیرون آمده پرواز کرد .
خاکستری با دیدن خال خالی که روی ماسه شسته ها مشغول بازی بود ، بطرفش دوید .
- خال خالی ، چه می کنی ؟ باز هم گودال می کنی ، برای چه ؟
- دوست دارم ، می رم توش ، آنجوری که دلم می خواهد توش غلط می زنم ، می دونی
من هیچ وقت نتونستم خود مو زیر یکی از خاله هام گرم کنم .
هر وقت امدم تا گرم بشم یکی از بچه ها امد منو بیرون کرد ، اما حالا اینجا ، توی این
گودالی که خودم کردم ، می تونم هر چقدر دلم می خواهد بخوابم ، هر جوری که دلم می
خواهد غلط بزنم
خاکستری تازه فهمید که چرا خال خالی این همه به کندن این گودال ها علاقه دارد ، جایکه
حیوان خودش را بتواند راحت احساس کند .
خاکستری دیگر چیزی نگفت بطرف نگرهبانی راهش را کج کرده براه افتاد .
عادت داشت گاهی اوقات جلوی در نگرهبانی می نشست ، ورود و خروج آدمها را تماشا
می کرد ، در حالی که دمش را تکان می داد .
نیم نگاهی به بیرون از محوطه کارگاه انداخت ، کسی را ندید ، خیابان سوت و کور بود .
انگار که خیالش راحت شده باشد ، جلوی درب ورودی کارگاه نشست و سرش را بر روی
دستش گذاشت .

آفتاب در حال غروب کردن بود ، از سمت غرب ابرهای سیاهی به سمت شرق در حال
حرکت بودند .
خاکستری از بوی هوا احساس کرد ، امشب برف خواهد بارید .
پس باید جای گرمی برای خود و خال خالی پیدا می کرد ، به دنبال خال خالی رفت .
چند بار پارس کرد ، سپس بطرف کوپه ماسه شسته ها رفت ، از او خبری نبود .
به گودالهای کنده شده توسط خال خالی یکی یکی سرک کشید ، باز هم خبری نبود ، با خود
اندیشید ، نکنه در چاه افتاده باشد ؟
بطرف چرخ چاه کنی در محوطه کارگاه رفت ، وقتی سر چاه رسید ، شروع به پارس
کردن کرد ، اما خبری نبود .
از خود سوال کرد ، پس کجا می تواند رفته باشد ؟
تنها یک جا می توانست باقی مانده باشد ، محوطه انبار قرقره کابلها ، برای محافظت از
آنها رویشان رابا چادر برزنتی پوشانده بودند ، جای خوبی بود ، مخصوصاً موقعیکه

آقاخانی کارگر انبار بخاری صحرای را برای درست کردن چای و گرم شدن روشن می کرد ، گرمای مطبوی زیر چادر می پیچید .

از میان شکاف تورسیمی کشیده شده دور محوطه انبار کابلها خود را به داخل کشید .
بطرف چادربرزنتی رفت ، جاییکه حدس می زد خال خالی آنجا باشد .
سرک کشید ، بله خال خالی آنجا بود ، در حال چرت زدن ، با شنیدن صدای خاکستری از جایش پریده با خوشحالی او را دعوت به داخل کرد .
خاکستری هم بدش نمی آمد ، جای خوبی بود ، اگر هم برف می بارید از سرما در امان بودند .
بطرف خال خالی رفت ، در حالی که سرو صورتش را آیس می زد به روی زمین نشست و خال خالی را هم به زیر شکمش کشید

برف خوبی باریده و همه جا را دوباره سفید کرده بود و هنوز هم ادامه داشت .
ساعت نزدیک هشت صبح بود و خال خالی هنوز خواب ، خاکستری دلش نمی آمد از جایش برخاسته و گشتی بزند ، چرا که خال خالی در کمال آرامش در آغوش خاکستری خوابیده بود .
ترجیع داد او هم در همان حال چرتی بزند ، خوب مزاحمی هم که وجود نداشت ، معمولاً روزهای برفی کارگاه به حال نیمه تعطیل در می آمد .
دوباره پلکهایش در حال سنگین شدن بودند به یاد روزی افتاد که یکی از سگها برای جستجوی غذا سرش را داخل حلب روغن کرده بود و دیگر نمی توانست آنرا خارج کند .

آنروز چقدر به این صحنه افراد کارگاه خندیده بودند ، تا اینکه حسین یکی از راننده ها با کمک یکی از کارگرها با بریدن حلب روغن موفق شدند آنرا از سر حیوان خارج کنند .
یاد آوری آنروز برایش خوشایند بود ، خاطراتش را به گذشته برد ، به روزی که به این کارگاه آمده بود ، از همه جا راننده شده بود ، هیچ جا نتوانسته بود برای خود مکان مناسبی پیدا کند ، دائماً در حال تغیر مکان بود ، بخاطر حفظ جاننش از شهر بیرون زده بود ، در بیابانها هم که چیزی برای خوردن یافت نمی شد . به هر باغی هم که قدم می گذاشت بلافاصله با اعتراض روبرو شده ، بیرونش می کردند .
فقط در این کارگاه ساختمانی بود که کسی کاری به کارش نداشت . باقی مانده غذای پرسنل اداری را داخل گودال دفن زباله می ریختند بقدر کفایت جوابگوی سیر کردن شکمش بود . دل خوش بود ، اگر چه بعضی روزها ، مخصوصاً روزهای تعطیل از لحاظ غذا در مضیقه میماند ، ولی دل خوش بود ، بچه هایش را می دید که رشد می کنند ، صاحب بچه می شوند و هر کدام به راهی بدنبال سرنوشت خویش می روند .

غرق این افکار بود که ناگهان صدای مهیبی او را به خود آورد ، بلافاصله از جایش پرید ، سرش را از زیر چادر برزنتی بیرون آورد ، باز هم چیزی ندید ، بیرون جسته به طرف حصار تورسیمی رفت ، باز هم چیزی ندید ، از حصار بیرون رفت ، کامیونت نارنجی رنگی را دید که نزدیک پارکینگ ایستاده است و صد متر آنطرفتر

مردی را دید که تفنگ به دست در حال دویدن به دنبال ماده سگی که در حال فرار بود. در حالی که طنین صدای دومین شلیک در فضای کارگاه می پیچید ، ماده سگ را نقش بر زمین کرد .
برای خاکستری باور کردنی نبود ، بسرعت بطرف حصار سیمی برگشت ، از آن گذشت ، به زیر چادر برزنتی رفت .
خال خالی بی خبر از همه جا هنوز خواب بود .
- بیدار شو ! پاشو ! باید بریم ، زود باش !
- کجا ؟
- نپرس ! زود باش ، دنبال من بیا !
بسرعت از زیر چادر برزنتی خارج شد ، در حالی که به طرف تپه های شنی می دوید و خال خالی هم به دنبالش ، یک نفس دوید ، بدون مکث کردن ، مغزش دیگر کار نمی کرد ، برایش غیرقابل باور بود .
وقتی به بالای تپه شنی رسید ، لحظه ای مکث کرد ، تا پشت سرش را نگاه کند ، اما جرأت این کار را نیافت .
از آنجا بطرف گودال بزرگی که منتهی به دهنه تونل تاسیسات می شد دوید و به دنبالش خال خالی ، وارد تونل شدند . وقتی اولین پیچ تونل را گذشتند ، تاریکی مطلق بود ، جایبکه می شد تا ابد در آن گم شد .

معنی آن چیزی را که مدتها بود در درونش موج می زد تازه فهمید ، پس خبر درست بود ه ، اینجا هم آسایشی وجود ندارد

.....

اما وحشتناکتر از آن بود که فکرش را می کرد !
تا به حال چنین چیزی را به یاد نداشت ، چوب ، سنگ ، لگد ، انواع آزار و اذیت را دیده بود ، اما این چنین کشتاری را هرگز به یاد نداشت .
خال خالی در حالی که خبر از هیچ چیز نداشت ، دنبال خاکستری می رفت ، تقریباً چسبیده به او ، خاکستری برای چند لحظه او را فراموش کرده بود ، وقتی به خود آمد ، بی اختیار خال خالی را در آغوش گرفته شروع به لیسیدن کرد .
- چی شده خاکستری ؟
- چرا یه دفعه دویدی !؟
- صدای چی بود ؟
- نپرس ، خال خالی ، نپرس !
- فقط یادت باشه از من دور نشو !
نمی دانست چه بگوید ؟ به خود امید واری می داد که شاید همین یک بار باشد ، بروند و دیگر برنگردند .
چند ساعتی گذشت ، خال خالی گرسنه اش شده بود و دائماً بی تابی کرده می خواست از تونل خارج شود .
مدتی هم گذشت ، بلاخره خاکستری تصمیم گرفت خودش سرکی بکشد .

آهسته آهسته قدمهایش را در دل تاریکی بلند کرده روی زمین می گذاشت ، پیچ تونل را که دور زد دوباره روشنای دیده شد ، بطرف آن رفت .
وقتی به ورودی دهنه تونل رسید ، ایستاده خوب گوش داد ، هیچ صدای نمی آمد ، وقتی مطمئن شد از سرا شیبی دهنه تونل بالا رفت .
بطرف پارکینگ خیره شد ، کسی را ندید ، از کامیونت نارنجی رنگ خبری نبود ، کارگاه تعطیل شده و همه رفته بودند .
تپلی را دید که همراه مادرش از سمت نگهبانی می آمدند ، به محض دیدن آنها شروع بدویدن بطرفشان کرد .
لکه های خون بروی برف سفید اطراف محوطه پارکینگ به چشم می خورد ، تا چشمش به آن افتاد ایستاد ، جرعت حرکت کردن نداشت ، برایش غیر قابل تصور بود .
بوی خون که به مشامش رسید ، دیوانه شد ، دهانش کف کرده ، بی اختیار شروع به پارس کردن کرد

هوا تاریک شده ، لکه های ابر در آسمان پراکنده شده بودند و جلوی تابش مستقیم نور ماه را می گرفتند .
سگی بر بالای تپه شنی ایستاده بود و زوزه می کشید در حالی که قطرات اشک در گوشه چشمانش جمع شده بود تا با اولین پلک زدن بر روی زمین بچکد

سرمای بدی بود ، تا مغز استخوان پیش می رفت . با اینکه دیشب را نخوابیده بود باید تمام روز را بیدار می ماند و حواسش را جمع می کرد ، نباید اجازه می داد تا سرما کرختش کند .
از جایش بر خاسته ، شروع به راه رفتن کرد ، بطرف ساختمان در حال احداث رفت تا از آنجا به جاده نظری بیاندازد .
نباید غافل گیر می شد ، تا دور دستها خیره شد ، چیزی ندید ، مکان نسبتاً بلندی را انتخاب کرده همانجا نشست و در حالی که در اعماق ذهنش به دنبال چیزی می گشت ، جاده را زیر نظر گرفت .

توپلی از سرما زیر یکی از اتومبیلهای پارک شده در پارکینگ لمیده بود و مادرش در میان گودال زباله ها در جستجوی غذا بود .
از خال خالی طبق معمول خبری نبود ، لابد باز در حال کندن گودال در ماسه ها بود یا در یکی از آنها برای خودش در حال چرت زدن .
چند سگ دیگر که همگی از نسل خاکستری بودند ، در محوطه کارگاه پخش بودند .

ساعت نزدیک سه بعداز ظهر بود ، آفتاب هم با کنار رفتن ابر ها با خجالت و دزدکی از پشت آنها سرک می کشید ، اما رمقی نداشت تا از سوز سرمای برف بکاهد .
در یک لحظه کامیونت نارنجی رنگ با سرو صدای زیاد مقابل درب ورودی کارگاه توقف کرد ، مردی با لباس نظامی سبز رنگ در حالی که تفنگ ژ- ث در دست داشت از داخل آن بیرون پریده و به طرف گودال زباله ها شروع به دویدن کرد .
پنجاه قدمی مانده به گودال ایستاده ، نشانه رفت .
صدای انفجار جاشنی در فضای کارگاه پیچید .
قبل از آنکه سگ بیچاره به خود بیاید تا ببیند صدا از کدام سمت بود ، گلوله شکمش را متلاشی کرده بود ، دومین شلیک ، مغزش را

سراسیمه ، کارگران مشغول کار در ساختمان بیرون ریختند ، پرسنل دفتری از اطاق هایشان خارج شدند .

همه با تعجب می پرسیدند ، چی شده ؟

- عجب ! ژ ث برای کشتن سگ !؟

و یکی از نگهبانان کارگاه که آنجا حضور داشت ، گفت

- برای کشتن هر سگی هفصد تومان می گیرد .

مامور نیروی انتظامی پیروزمندانه بر بالای لاشه سگ ایستاده ، اطراف را نگاه می کرد .

یکی از کارگران با اعتراض گفت

برای چی این حیونای زبون بسته رو می کشین ؟

و در جواب از مدیر کارگاه شنید که

- آقا باعث آلودگی محیط می شوند ،...، نجاست همه جای کارگاه را گرفته

و کارگری در جواب گفت

- وقتی برای انسانها ارزش قائل نباشند ، برای حیوانات می خواهند باشند

- چه ربطی داره آقا جان ، اصلاً چرا اینجا ایستادید ؟ بروید سرکارهایتان !

- ربطش همینکه مهندس ، وقتی حقوق مارو چهار ماه ، پنج ماه ، نمی دهید ، ما که هیچ ،

فکری به حال زن و بچه های ما نمی کنید که چه گناهی کردند ؟

می خواهین به این زبون بسته ها رحم کنید

توپلی که از صدای گوله به وحشت افتاده بود از پاکینگ خارج شده بطرف نگهبانی می دوید ، وقتی مامور نیروی انتظامی چشمش به آن افتاد ، بی درنگ به دنبالش شروع به دویدن کرد ، بلافاصله به آن رسید ، ابتدا نشانه رفت ، اما از تصمیمش منصرف شده ، تفنگ را در دست گرفت و با قنداق اسلحه مهکم شروع به ضربه زدن بر سر حیوان کرد .

در همان چند ضربه اول توپلی نقش بر زمین شد ، در حالیکه صدای ناله خفیفی به همراه خون از دهانش خارج می شد با چند ضربه دیگر بکلی صدایش قطع شد .
با اشاره مامور نیروی انتظامی کامیونت پیش آمده لاشه ها را داخل آن انداخته سپس از کارگاه خارج شدند .

خاکستری وقتی به خود آمد که دیگر دیر شده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد ، سرتا پای وجودش را خشم فرا گرفته بود ، به طرف تپه ماسه ها رفت .
خال خالی را دید که ایستاده ، او نمی دانست که چه اتفاقی افتاده است ، اما هر چه بود برایش خیلی درناک بود و حس مبهمی به او می گفت با خشم باید پارس کرد و به محض دیدن خاکستری شروع به پارس کردن کرد .

طی روزهای بعد اوضاع از همین قرار بود ، کامیونت از راه می رسید و به دنبال آن سگی شکار می شد .

چند بار هم دنبال خاکستری کرده بود . اما با فرار به موقع توانسته بود از تیررس آن خارج شود .

معمولاً از دو مسیر می آمد ، یا از درب وردی اصلی وارد می شد یا از درب فاز یک که بداخل محوطه کارگاه ساختمانی باز می شد .

خاکستری هم همیشه در نقطه ای می نشست که بتواند از دور هر دو مسیر را زیر نظر داشته باشد ، به محض شنیدن صدای کامیونت در جهت مخالف آن شروع به دویدن می کرد .

تقریباً دیگر بجز او و خال خالی سگی باقی نمانده بود ، خال خالی را قانع کرده بود که اگر او کشته شد ، دیگر اینجا نماند .

از این رو همیشه سعی می کرد مامور نیروی انتظامی را در سمتی به دنبال خود بکشد که آنجا خال خالی نباشد .

چند روزی می شد که دیگر از کامیونت خبری نبود ، بخود گفت

- نباید فریب خورد ، حتماً نقشه ای در کار است .

از زمانی که به یاد داشت در حال فرار بود ، البته این فرارها برایش نوعی مبارزه بود ، مبارزه برای بقا ، اما این بار

دیگر نمی خواست فرار کند ، این بار می باید می ماند و می جنگید و حتی کشته می شد . باید رودر رو می جنگید .

اگرچه حریف نامرد و بی رحم بود . باید حریف را خسته می کرد تا با کشته شدنش قضیه برای شکارچی تمام شده تلقی می شد . در این صورت شاید خال خالی مجال می یافت تا زنده بماند ، چرا که اگر حریف خسته می شد و بر اثر لجاجت خود در این جنگ نابرابر خود را قانع می یافت با ارضا شدن تمایلات وحشیانه اش دست از ادامه کشتار بر می داشت .

این بود که تصمیم گرفت تا آنجا که می تواند حریف را به دنبال خود به این طرف و آنطرف بکشد تا او را خسته و ناتوان کند .

مسیر های مختلفی برای خود در نظر گرفت ، مسیر های که ادامه تعقیب را غیر ممکن می کرد . مثلاً از زیر توریسمی انباره قرقره های کابل ها می گذشت ، سپس از آنجا به سمت خانه های کارگری می رفت .

چرا که می دانست همیشه تعدادی کارگر جلوی خانه های کارگری مشغول نظافت یا کارهای شخصی خود هستند و شکارچی با وجود آنها نمی توانست به خوبی شلیک کند .

وقتی خاکستری چشمهایش را باز کرد ، همه جا را یک دست سفید دید ، دوباره برف خوبی باریده بود .

امروز می توانست با خیال راحت آسوده در پارکینگ استراحت کند ، روزه جمعه بود و کارگاه تعطیل .

دوباره چشمهایش را بست ، توپلی را در حالی که روی زمین قل می خورد دید که به

طرف آبدار خانه می رفت تا طبق معمول هر روز جیره غذایی را از نظر آقا

کارگرنوجوانی که اهل افغانستان بود و در آبدار خانه کار می کرد ، دریافت کند .

وقتی پشت پنجره آبدارخانه رسید با صدای نازکی شروع کرد به پارس کردن .

نظر آقام بلافاصله با شنیدن صدای او به پشت پنجره رفته و گفت

- ها تویی ، توپلی آمدی ، لابد باز هم گرسنه هستی ؟
- صبرکن ! الان برات غذا می آرم
ظرف پلاستیکی را که مقداری گوشت و چربی داخل آن ریخته بود ، برداشته به طرف توپلی رفت .
توپلی هم با حس کردن بوی غذا شروع به بالا و پایین پریدن کرد و نظر آقا هم تکه های گوشت را بطرفش پرت می کرد و توپلی بدون اینکه مجال افتادن آن را به روی زمین بدهد ، آنرا در هوا قاپ زده و می خورد .
خاکستری باز به یاد آورد آن روزی را که توپلی کشته شد ، نظر آقا جلوی خانه های کارگری نشسته و با آن چشمان بادامیش چقدر گریه کرده بود .
خاکستری از یاد آوری آن روز بسیار غمگین شد ، چشمهایش را باز کرده به طرف درب نگهبانی رفت ، چند متری مانده به آن ایستاد ، اطراف را خوب نگاه کرد ، چیزی ندید ، حسش به او چیزی می گفت ، اما نمی دانست چیست ؟
نگران خال خالی بود که هنوز در پارکینگ لمیده بود .
با خود کلنجار می رفت که برود یا برگردد که ناگهان صدایی شنید ، صدای موتور کامیونتی که به طرف درب کارگاه ساختمانی می آمد .
آری خودش بود ، کامیونت نارنجی رنگ ، باید بی درنگ به طرف پارکینگ می رفت و خال خالی را خبر می کرد . وقتی رو برگرداند تا به طرف پارکینگ برود ، مامور نیروی انتظامی را دید که ، آهسته آهسته ، تفنگ به دست از سمت پشت ساختمانهای در حال احداث فاز دو پژو هشتگانه که چسبیده به فاز یک بود ، در حال آمدن بود و چند صد متری بیشتر با پارکینگ فاصله نداشت .
خاکستری درنگ کردن را جایز ندانست ، چرا که هر آن ممکن بود خال خالی از پارکینگ خارج شده و در تیررس مامور شکار قرار گیرد ، باید کاری می کرد .
تصمیم خود را گرفت ، با تمام قدرت و خشم بطرف او شروع به دویدن کرد .
مامور نیروی انتظامی به محض دیدن او نشانه رفت .
خاکستری در حالی که پارس می کرد بطرفش هجوم برد .
اولین شلیک گلوله تکه های پای چپش را به هوا پرت کرد .
در حالی که خاکستری خود را روی زمین می کشید ، باز پارس کنان با خشم به طرف مامور هجوم برد
دومین گلوله شکمش را متلاشی کرد
باز خاکستری در حالی که با تمام قدرت و خشم فریاد می کشید
- خال خالی ، برو ! اینجا نمان.....!

فاصله چندانی با مامور نیروی انتظامی نداشت ، تمام توانش را جمع کرد تا آخرین هجومش را بکند

و سومین شلیک ، مغز حیوان را مورد هدف قرار داد.

وقتی کامیونت لاشه خاکستری را با خود حمل می کرد ، در دور دستها سگی با اندام ریز
به طرف جنوب در حال دویدن بود

شنبه صبح وقتی کار گرها به سر کارشان آمدن ، اولین چیزی که نظرشان را جلب کرد ،
لکه بزرگ خونی بود که سطح زمین جلوی دفتر ریاست کارگاه را پوشانده بود .
مهندس به محض دیدن آن راننده بیل را صدا زده و گفت

- آن قسمت را بتراش !
اما راننده بی اعتنا به دستور مهندس به راه خود ادامه داد در حالیکه از خشم در دل به همه
آنها ناسزا
می گفت

پایان باز نویسی ۲۰۰۰ یونی فرانکفورت
ب - رمزی

[E.Mail/nazsarv@aol.com](mailto:nazsarv@aol.com)

درياخان ||||| بازگشت به رهایی کار 